



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریکی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

درباره هژمونی: گرامشی، تولیاتی، لاکلائو

آنتونیو نگری

ترجمه‌ی: عباس شهبابی فراهانی



شهریور ۱۳۹۹

می‌خواهم به نحوی بسیار طرح‌گونه در این باب صحبت کنم که کار ارنستو لاکلاو و گفتگویی که به‌ویژه در سال‌های اخیر داشته‌ایم، برای من چه معنایی داشته است. گفتگوی ما توأمان دقیق و نقادانه، سرشار از تفاوت‌های آشکار، اما همچنین آمیخته به احترامی عظیم بود؛ و حالا هم می‌خواهم بر احترام خود به لاکلاو تأکید کنم.

به نظر من، تحلیل‌های لاکلاو نماینده‌ی نسخه‌ی نوکانتی آن چیزی است که ما «سوسیالیسم پسا-شوروی» می‌خوانیم. پیش‌تر، در دوره‌ی بین‌الملل دوم، نوکانتی‌گرایی حکم رویکردی نقادانه به مارکسیسم را داشت: این رویکرد نقادانه، هرچند مارکسیسم را دشمن نمی‌پنداشت، می‌کوشید مارکسیسم را بنده‌ی بحث‌های خویش، و به معنایی خاص، خنثی کند. حمله‌ی نوکانتی‌گرایی معطوف بود به واقع‌گرایی سیاسی و هستی‌شناسی پیکار طبقاتی.

میانجی معرفت‌شناختی آن دوره مستلزم این استفاده – و سوءاستفاده – از استعلاگرایی کانتی بود. با تغییراتی که حاصل شده است (Mutatis Mutandis)، حالا که در لحظه‌ی پسا-شوروی قرار داریم، فکر می‌کنم که اندیشه‌ی لاکلاو را تا حدی بتوان بر مبنای همین جنبش فکری فهمید. روشن کنم که این‌جا قصد نداریم راجع به اصلاح‌طلبی به طور عام حرف بزنیم – اصلاح‌طلبی‌ای که گاهی می‌تواند بسیار مفید باشد، و گاهی تماماً ناگوار. در مقابل، مسئله درک تلاش نظری و سیاسی لاکلاو درون یک بستر تاریخی خاص، و به این ترتیب، جای دادن آن در معاصریت درخور آن است.

پس بیایید از نکته‌ی اول شروع کنیم. لاکلاو به ما می‌گوید که انبوهه‌ها سرشت‌نمای جوامع معاصرند؛ اما به نظر او، انبوهه تعینات هستی‌شناختی به دست نمی‌دهد، و تا امروز، هنوز آن‌قدر حکم‌فرما نیست که بتواند بر ترکیب (composition) خود مسلط باشد. بنابراین، انبوهه تنها از بیرون (البته با توجه به طبیعتش) می‌تواند ترکیب یابد. در نتیجه، عملیات مورد نظر، در معنایی بسیار کانتی، تلاشی است در جهت فهم «شیء فی‌نفسه» – شیئی که بدون مداخله‌ی «صورت» (form) شناختنی نخواهد بود. این عملیاتی است از جنس تحلیل استعلایی.

آیا برای سوژکتیویته‌های اجتماعی دیگرگونه (heterogeneous) ممکن – و مطلوب – است که خودشان را خودانگیخته سازمان دهند، یا به جای آن، باید سازمان داده شوند؟ این پرسشی کم‌وبیش کلاسیک، و اساس نقد لاکلاو است. لاکلاو در پاسخ به این پرسش می‌گوید که امروز دیگر هیچ کنشگر اجتماعی «برای خود» و هیچ طبقه‌ی جهان‌شمولی (طبق تعریف مارکس از طبقه‌ی کارگر) در کار نیست، و همین‌طور سوژه‌ای برآمده از خودانگیختگی اجتماعی یا خود-سازماندهی که بتواند مدعی هژمونی شود وجود ندارد. نزد لاکلاو، مارکسیسم کلاسیک دست‌اندرکار نوعی ساده‌سازی پیکار طبقاتی اجتماعی در سرمایه‌داری بود، و سوژه‌ای بر ساخت – کنشگری دست‌اندرکار رهایی – که در او ویژگی‌های خود-آیینی و مرکزیت به هم می‌رسیدند. اما در دوره‌ی

معاصر، این زمین (terrain) دقیقاً همان زمینی است که تجزیه (decompose) شده است – و درست به همین دلیل، به جای این زمین، زمینی دیگر خود را تحمیل کرده که متشکل از دیگرگونگی‌ها (heterogeneities) است. اکنون، تنها برساختی سیاسی (a political construction) می‌تواند بر این فضای نا-همگونگی (non-homogeneity) بازی کند (خواه ناهمگونگی همچون امری تلقی شود که باید پیش‌فرضش بگیریم، خواه خودمان را محدود کنیم به اشاره به آنچه وجود دارد – در هر دو حالت، این همگونگی ناپدید شده است). پس این است آنچه اندیشه‌ی لاکلاو درباره‌ی هژمونی پیش می‌نهد تا با آن دست و پنجه نرم کند. البته لاکلاو منکر آن نمی‌شود که لحظاتی می‌تواند وجود داشته باشد که خود-آیینی سازمان‌یافته یا سوژکتیویته‌های قدرتمند بر پهنه‌ی تاریخ ظهور کنند. اما او همیشه از «تنشی» میان این فیگورهای سوژکتیو پرده برمی‌دارد، و در هر مورد فکر می‌کند که این سوژکتیویته‌ها باید با یکدیگر «به تنش انداخته شوند» (set in tension). لاکلاو این را تنشی «برسازنده» (constitutive) می‌داند. این همان تخیل استعلایی در عمل است. به نظر من چنین می‌آید که لاکلاو بستر سیاسی را واجد چهره‌ای ژانوسی می‌داند و بین دو چهره‌اش تنشی پیش می‌نهد مثل تنش میان فضا و زمان، یا تار و پود، که هر برساخت قدرت باید از آن بگذرد و فرا برود، آن را منحل و متعین کند. هژمونی/قدرت این‌گونه ظهور می‌کند.

نکته‌ی دوم. باید روشن باشد که از نظر لاکلاو درون‌ماندگاری، خود-آیینی و تکثر که مؤلفه‌های برسازنده‌ی انبوهه هستند نه تنها از برساختن قدرت عاجزند، بلکه نشانگر موانع شکل‌گیری هرگونه «صحنه» سیاسی هستند. به هر حال، لاکلاو چنین ادامه می‌دهد: اگر جامعه سراسر دیگرگونه باشد، کنش سیاسی مستلزم آن است که تکنیکی‌ها بتوانند فرایندی از «مفصل‌بندی» (articulation) را در سطح درون‌ماندگاری راه بیندازند تا به تنشی که پیش‌تر به‌اختصار به آن اشاره کردم ساختار بخشند، و روابط سیاسی میان این تکنیکی‌ها را تعریف کنند. اما آیا آن‌ها قادر به این کار هستند؟

پاسخ لاکلاو منفی است، و این نفی به یک موتور استعلایی برمی‌گردد. در نتیجه، مفصل‌بندی ضرورتاً بر زمینی صوری (a formal terrain) محقق می‌شود؛ به شرطی که ما «صورت» را نه صرفاً «چیزی تهی»، بلکه گونه‌ای «پوسته‌ی برسازنده» (constitutive shell) بفهمیم. در واقع، لاکلاو تأکید می‌کند که اگر می‌خواهیم تصویری از مفصل‌بندی انبوهه ممکن باشد، این امر مستلزم ظهور وهله‌ای هژمونیک بر فراز صفحه‌ی صرف درون‌ماندگاری است – وهله‌ای هژمونیک که مستعد است در هدایت این فرایند و قادر است به بازنمایی یک مرکز که همه‌ی تکنیکی‌ها می‌توانند خود را با آن هم‌هویت بپندارند. از او نقل‌قولی می‌آورم: «هژمونی‌ای در کار نخواهد بود مگر با برساخت یک هویت مردمی بر مبنای تکثر خواسته‌های دموکراتیک.»

نزد لاکلاؤ، اگر بستر اجتماعی را انبوه‌های ناهمگون پیکربندی کرده است، باید نیرویی تأسیس شود که بخش‌های مختلف این ناهمگونی را مفصل‌بندی کند تا یکپارچگی‌شان تضمین شود. اصرار بر خود-سازماندهی یا ارجاع به سوژه‌های پیش‌ساخته (preconstituted) نباید نیاز به ساخت مضامین مشترک و زبان‌های همگون‌سازی را که بتوانند از راه سازمان‌های محلی متفاوت گردش یابند ملغی کند یا به حاشیه براند. این مفصل‌بندی/امیانجی‌گری به هیچ وجه نمی‌تواند الگوی کهنه‌ی سازمان‌های «قدرتمند» سنتی (احزاب، کلیساها، شرکت‌ها و...) را تکرار کند. در مقابل، بر مبنای مفهوم «دال تهی» (empty signifier) باید به بحث مفصل‌بندی/امیانجی‌گری پرداخت. اما چنان‌که اندکی پیش اشاره کردم، این «دال تهی» در این‌جا به معنای صُورِ تهی وحدت - که به نحوی جزمی به این یا آن مدلول خاص چسبیده‌اند - نیست، بلکه «پوسته‌ای برسازنده» است. ما دیگر بر زمین حسّیات (aesthetics) یا تحلیلیات (analytics) نیستیم، بلکه بر زمین تخیل استعلایی هستیم.

در واقع، لحظه‌ای هست که در آن لاکلاؤ، در مواجهه با دیگرگونگی (heterogeneity) امر اجتماعی، با اتخاذ رویکردی متفاوت - تقریباً مثل انتخاب نوعی کلید موسیقایی متفاوت - با قدرت، مضمون دال «سیال» (floating) و «تهی» را دوباره پیش می‌نهد؛ این کار را نه فقط با قدرت، بلکه - اگر به نحوی تحمیل بار مضاعف بر تفکر او نبود، با خوشحالی می‌گفتم - به نحوی انجام می‌دهد که از نظر هستی‌شناختی مولّد است.

وقتی لاکلاؤ به مضمون مفصل‌بندی پیکارهای اجتماعی متفاوت می‌پردازد، این لحظه (که پیش‌تر در هژمونی و استراتژی سوسیالیستی در سال ۱۹۸۵ حضور داشت) الگویی از «آنتاگونیسم برسازنده» را به نمایش می‌گذارد. این مضمون که تقریباً شکل ضعیفی از قدرت دوگانه است که در جبهه‌ای «رادیکال» و از طریق تضاد و زوال (disaggregation) ظهور کرده است، هم‌زمان سنتزی برمی‌سازد از حقوق کهن حاکمیت و حقوق دموکراتیک خود-فرمانی (self-government). فکر می‌کنم حق با ساندور متسادرا و برت نیلسون بود که بر این مسئله دست گذاشتند. باید بپذیریم که لاکلاؤ با تمرکز بر ایده‌ی دیالکتیک میان ضدقدرت‌های متضاد (conflicting counter-powers) در واقع نخستین نقطه‌ی عطف، یا به بیان دقیق‌تر، نخستین نمود احساسی مشترک میان کنشگران سوسیالیستی را تفسیر می‌کرد که (خلاف میل خود) در بحران چپ که از دهه‌ی ۱۹۷۰ جریان داشت درگیر بودند و از تصدیق زوال فزاینده‌ی چپ امتناع می‌کردند. در این شرایط، ما متوجه ناکارآمدی ابزارهای دیالکتیکی مان برای برساخت دوباره‌ی یک «مردم» و تولید وحدت آن شده‌ایم - به عبارتی دیگر، ناکارآمدی آنچه باید به عنوان کنش سیاسی «اعلا» به رسمیت شناخته شود. بنابراین، در سال ۱۹۸۵، به نحوی مؤثر، و با احراز اجماعی بسیار گسترده، این سوال طرح شد که آیا گشوده‌شدن امر اجتماعی به روی سیاست بیش از آن‌که ساختاری گفتاری (a)

(discursive structure) باشد، یک «رویه‌ی مفصل‌بندی» (a practice of articulation) نیست که روابط اجتماعی را برمی‌سازد و سازمان می‌دهد؟

اما این نظرگاه خیلی زود واژگون شد. ارجاع می‌دهم به لاکلائو: «به این ترتیب، می‌توانیم از پیچیدگی و چندپارگی فزاینده‌ی جوامع صنعتی پیشرفته حرف بزیم ... به آن معنا که آن‌ها حول عدم‌تقارنی بنیادی برساخته شده‌اند؛ عدم‌تقارنی میان تکثیر فزاینده‌ی تفاوت‌ها - معنای مازاد "امر اجتماعی" - و دشواری‌هایی که هر گفتاری که می‌کوشد آن تفاوت‌ها را چونان لحظاتی از یک ساختارِ باثباتِ مفصل‌بندی تثبیت کند با آن‌ها روبروست.» بنابراین، باید فاصله بگیریم از خودِ مفهوم جامعه همچون «تمامیتی خود-معرف» (a self-defined totality) که امر اجتماعی خود را درون آن برقرار می‌کند. در برابر، باید «نقاط گره‌گاهی‌ای» (nodal points) را تشخیص دهیم که معانی و مسیرهای جزئی تولید می‌کنند و به این یا آن صورت‌بندی امر اجتماعی مجال صورت‌یابی می‌دهند. بنابراین مسئله همیشه عبارت است از نفی هر راهکار دیالکتیکی که بر مبنای مفهیمی مثل «میانجی‌گری» یا «تعین» ساخته و پرداخته شده‌اند. سیاست همچون مسئله‌ی شرایطِ استعلاییِ بازیِ متقابلِ مفصل‌بندی‌ها و هم‌ارزی‌هایی (equivalences) که در امر اجتماعی برساخته شده‌اند ظهور می‌کند، «فرایندی که در آن، حتی خودِ هویت نیروهای در پیکار در معرض تغییرات مداوم و طالب فرآیند بی‌پایان بازتعریف است.»

با وجود این، برقراری موازنه‌ی این مفصل‌بندی دشوار است. در واقع، این امر در معرض دو خطر است. خطر نخست را «انحراف در خواسته‌ها» یا به بیانی دقیق‌تر، انحراف در سرشت غیرقطعی تلاقی میان هم‌ارزی‌ها می‌نامم.

در این موضوع، باید فقط نگاهی بیندازیم به «دریاره‌ی عقل پوپولیستی» از لاکلائو، که بیست سال بعد، در سال ۲۰۰۵، منتشر شد. این‌جا نیز گفتار او با شیرجه‌ای در امر اجتماعی آغاز می‌شود و حول محرک‌های انبوهه‌وار (multitudinal) و **کوناتوس** (conatus) که به سوی امر سیاسی می‌تازد ساخته می‌شود. چنان‌که لاکلائو می‌نویسد، «کوچک‌ترین واحدی که از آن آغاز خواهیم کرد متناظر است با مقوله‌ی خواسته‌ی اجتماعی.» طبیعتاً، اگر این خواسته از یک سو در جهت عمق‌یابی فزاینده در منطق هویت‌یابی (identity formation) بتازد، از سوی دیگر راه را به روی آنتاگونیسم می‌گشاید. سپس، مسئله از این قرار می‌شود: چطور ممکن است که آنتاگونیسم بی‌جاشده (dislocated) و مدام تکثیرشونده را به آنتاگونیسمی دوگانه و مشهود بدل کرد؟ آیا «زنجیره‌ی هم‌ارزی‌ها» به چنان تکثیری نمی‌انجامد که پایش را نمی‌توانیم دریابیم؟ به نظر می‌رسد خودِ لاکلائو از این موضوع آگاه است: «سرشت خاص هم‌ارزی عبارت است از تخریب معنا از طریق تکثیر آن.» این سرشت نامعین

قدرت‌های درون‌ماندگاری این خطر را در خود دارد که جلوی بر ساخت استعلایی دال را می‌گیرد - در هر حال، مانعش می‌شود.

دشواری دوم مستقیماً به مسئله‌ی تثبیت معین این تعادل برمی‌گردد، چنان‌که در مفهوم هژمونی خود را به نمایش می‌گذارد. اجازه بدهید پراتزی کوچک برای این نکته باز کنم. لاکلاو فهم خود از هژمونی را با ارجاع به بینش‌های گرامشی پروراند. اما مسئله به همین سادگی نیست. همان‌طور که پیتر توماس اشاره کرده است، ارنستو لاکلاو و شانتال موف در اثر سال ۱۹۸۵ خود به نام هژمونی و استراتژی سوسیالیستی به جای سازوکار سیاسی هژمونی، چنان‌که سنت لنینیستی تعریفش کرده بود، مفهومی تماماً صوری و گفتاری از هژمونی را نشان‌دادند. نزد توماس، در این جا وارد مرحله‌ی یوروکمونستی تأمل نظری می‌شویم که در کالبد گرامشی‌ای «تلطیف‌شده» بسط یافت و هم‌زمان خبر از گذار به یک سیاست رادیکال دموکراتیک پسا-مارکسیستی می‌داد.

با نگاه پیتر توماس موافق باشیم یا نه، در هر صورت، فکر می‌کنم باید به خاطر داشته باشیم که اندیشه‌ی گرامشی بر مبنای موضعی مارکسیستی و لنینیستی بنا شده بود که دیکتاتوری را نه همچون فرماندهی توتالیتیر، بلکه همچون هژمونی می‌فهمید، یعنی همچون ساخت ارگانیک یک قدرت بر سازنده‌ی انقلابی؛ و این حرف درستی است که ارجاع لاکلاو به گرامشی در این نکته ضعف دارد، زیرا بیش‌تر به جستجو برای «تباری» مفروض می‌ماند تا به یک استنتاج هستی‌شناختی راستین.

گرامشی فهم خود از هژمونی را (از تجربه‌ی شوراهای کارخانه گرفته تا نظریه‌ی شهریار نو) بر مبنای پیکار طبقاتی بنا کرد، و به این ترتیب «استحکامی» ماتریالیستی را حفظ و سازوکاری برای خلق قدرت کارگری به معنای کمونیستی‌اش ایجاد کرد. به هیچ وجه نمی‌توان مفهوم هژمونی گرامشی را بنا بر قیودی که نوربرتو بویو وضع کرده است بازتفسیر کرد - یعنی هژمونی چونان محصول روبنایی «جامعه‌ی مدنی»، اگر «جامعه‌ی مدنی» را به معنای هگلی‌اش در نظر بگیریم.

افزون بر این، عجیب است که نزد لاکلاو، مفهوم هژمونی را - که باز هم می‌گوییم از قدرتی که گرامشی به آن بخشیده بود پاک شده است - می‌شد به سیاست‌های حزب کمونیست ایتالیا تحت رهبری تولیاتی وصل کرد. به بیانی دیگر، تعادل میان خود-آیینی توده‌ای جنبش‌ها و حزب را - که این دومی بی‌شک گاهی دال «سیال» است اما یقیناً هیچ‌وقت دال «تهی» نیست - هنوز می‌شد به چپ معطوف دانست، زیرا حزب بر سیاست شوروی تکیه داشت. به همین سان، محور افقی جامعه/هژمونی و محور عمودی چپ/راست را می‌شد در تعادل نگه داشت، دقیقاً به خاطر این که امکان نداشت «دال» خودش را به دولت تبدیل کند - زیرا توافقنامه‌ی یالتا مانع از آن می‌شد. تکرار

می‌کنم: ساحت «ملّی-مردمی» را تنها در کار تولیاتی و کمونیسیم ایتالیایی می‌شد در چارچوبی چپ‌گرایانه تفسیر کرد (فارغ از همه‌ی محدودیت‌هایی که در تضاد با پیکار طبقاتی از این تفسیر نتیجه می‌شود)، زیرا حزب کمونیست نمی‌توانست به قدرت برسد، مگر آن‌که خودش را چنان تغییر می‌داد که سرانجام قادر به این کار شود. فکر می‌کنم که در این‌جا مفهوم هژمونی، به نحوی متناقض، معادل می‌شود با مفهوم «مرکزیت» سیاسی.

خلاصه: شکل و کارکرد هژمونی نزد لاکلاو کمی مشکوک به نظر می‌رسد. به جای تحلیل چگونگی عملکرد سرمایه‌داری، این بحث را پیش می‌نهند که ما ترجیح می‌دهیم یک جامعه‌ی سیاسی بدون سرمایه‌داری چگونه عمل کند - یا در واقع، این نکته را با ضرورت خلط می‌کنند. فکر می‌کنم می‌توانیم همین نکته را هم در مورد «مردم» بگوییم: همچون شکافی در بلوک هژمونیک که لاکلاو آن را «دال تهی» می‌خواند، مردم بازنمود تسخیر آن دال تهی به دست گروهی است که می‌تواند جهان‌شمولیتی نو وضع کند. اما ماجرا این‌قدر هم روشن نیست: به نظر می‌رسد که مردم از یک سو «انحرافی» است برانگیخته‌ی پیکار میان جناح‌های مختلف، و از سوی دیگر، به بازنمایی تبلور جدیدی از هویت‌های سیاسی ختم می‌شود.

تأثیری که من از این نکته می‌گیرم - و بی‌شک همین است دلیل اختلاف‌هایمان اما، می‌خواهم بار دیگر بگویم، همچنین انگیزه‌ای برای مباحثات، گفتگوها و تبادل‌اتمان - این است که دال تهی در لاکلاو بازنمود انتزاعی ساختارگرایانه است که واقعیتی ماهوی را نادیده می‌گیرد: این که آنچه ما در این‌جا «تهی» می‌نامیم، محصول یک خروج (exodus) است، و نه محصول نوعی حالت‌یابی ساختاری (structural modification). همین نکته است که برونو کاوا (کنشگری برزیلی که لاکلاو را دقیق مطالعه کرده است) کاملاً درست بر آن دست می‌گذارد: «اگر امروز، هنگام ملاحظه‌ی صور کنونی سیاست، تنها یک نکته بدیهی باشد آن نکته عبارت است از انفصال "مردم" از کارکردهای مشارکتی، کارکردهایی که پیش‌تر به مدد حقوق عمومی مدرن با آن‌ها پیوند یافته بود. در وضعیت امروزی‌مان، "دال تهی" باز هم تهی‌تر شده است - نه تنها هیچ پایه‌ای در انبوهه ندارد، بلکه قدرت‌های زورمندی که دیگر هیچ ربطی به مردم یا ملت یا دیگر مفاهیم زیبای واژگان سیاسی مدرن ندارند به طور تصاعدی مصرفش کرده‌اند. در رابطه با جنبش‌ها، انسجام بی‌میانجی آن‌ها انسجام جهان‌شمولیتی انضمامی است که کارکردش دوختن و مفصل‌بندی دال‌هاست؛ اما قدرت در انبوهه، که خود مفهومی طبقاتی است، خانه دارد.»

باز هم پیامدی دیگر. به نظر من، خیلی روشن است که ارنستو خود اندیشه‌اش را در دوره‌ی پسا-ایدئولوژیک جای می‌دهد، جایی که پیکار طبقاتی باید از جایگاه مرکزی‌اش به نفع هویت‌های متفاوت بس‌گانه دست بکشد (هویت‌ها می‌توانند این جایگاه مرکزی را بر اساس بسیاری تمایلات متفاوت به دست آورند). اما به نظر من چنین می‌آید که

این اندیشه راه به جای خاصی نمی‌برد اگر آن را در بستر مختصاتی قرار دهیم که دقیقه‌ای پیش به آن اشاره کردم: محور افقی هژمونی/جامعه و محور عمودی چپ/راست. درون این سیستم مختصات، این جهش از مرکزیت پیکار طبقاتی به مرکزیت هویت‌های متفاوت، که سوژه‌ها را به موضوع علم‌الاخلاق بدل می‌کند، به‌خوبی می‌تواند خود را بر تکینگی‌هایی سوار کند که به شیوه‌ای عَرَضی (transversal) همکاری می‌کنند و بر صفحه‌ای ماشینی، «ماشین‌های جنگی» اجتماعی گوناگون می‌سازند (همان‌طور که دلوز و گتاری می‌گویند). در هیچ موردی، این «ماشین‌های جنگی» پیامد نیازی فوری به تثبیت خطوطی کناره‌نما (contours) که حدود این جهش را درون یک هژمونی یا یک ملت تعیین می‌کنند نخواهد بود. در نتیجه، این جهش را می‌توان همچون توهمی باز نمود. باز هم باید از خود پرسیم که آیا دالّ تهی در معرض این تنش‌ها – و رای این واقعیت که به گونه‌ای فیگور «مرکز‌گرا» در سازماندهی قدرت تقلیل یافته است – متحمل تغییر دیگری نمی‌شود؟ به بیانی دیگر، این دالّ تهی از فرایند سیاسی بسیج‌زدایی می‌کند، زیرا اکنون پویه‌ی آن، که به سوی مرکز رانده شده است، از تولید قدرت عاجز است. بنابراین، سنتز استعلایی به کلی از حرکت و جنبش محروم می‌شود.

این جا به واپسین نکته‌ی حیاتی می‌رسم: انضمامیت‌یابی تاریخیاً متعین صورت استعلایی.

دالّ تهی در سطح ملی عمل می‌کند. فکر می‌کنم که پذیرش گفتاری جهان‌وطنانه، حتی در حد یک افق، برای لاکلائو ناممکن بود. قدرت محتاج هویتی ملی است تا بتواند با انهدام هر نقطه‌ی ثابتی، انسجامی واقعی داشته باشد. حتی با جهانی‌شدن، و حتی با افول قدرت دولت-ملت، مفهوم دولت-ملت را نمی‌توان دور انداخت. دور انداختن آن یعنی خودمان را نه فقط بر زمینی به‌سختی واقع‌گرایانه، بلکه بر زمینی خطرناک قرار دادن. بدون وحدت ملی، گسترش افقی اعتراض اجتماعی و سرشت عمودی رابطه با نظام سیاسی ناممکن خواهد بود. لاکلائو اصرار دارد که تجربه‌ی آمریکای لاتین در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ تأییدی همه‌جانبه بر این نکته است.

من به سهم خودم خوانشی تماماً متفاوت از این مسئله دارم. برخی از ما فکر می‌کنیم که جنبش مترقی‌ای که در پیچ قرن، آمریکای لاتین را درنوردید، دلالت دارد بر آنچه می‌توان استعلا «به بیرون» قفس ملی خواند؛ از این منظر، سلطه‌ی آمریکا و ارزش‌های امپریالیستی آن هر یک از دولت‌های قاره را درون همین قفس ملی محصور کرده است. درست برعکس؛ آنچه سرشت افقی این جنبش‌ها در مقیاسی وسیع را به نمایش گذاشت حرکت آمریکای لاتین «به درون» بود، حرکتی که روح قاره‌ای جدیدی را گاه انتظار می‌کشید و گاه دنبال می‌کرد، روحی که محرک برخی حکومت‌های مردمی بود و به آنان مجال می‌داد از هر شکلی از شوونیسیم فراتر بروند؛ و شوونیسیم در سنت آمریکای لاتین پدیده‌ای ارتجاعی است، همان‌طور که در سنت اروپایی.

باید در نظر داشته باشیم که ناسیونالیسم لاکلاؤ در این جا اصلاً تسلیم‌پذیر نیست. در واقعیت، این امر به کارهای متقدمش بازمی‌گردد - مثلاً سیاست و ایدئولوژی در نظریه‌ی مارکسیستی در سال ۱۹۷۷. لاکلاؤ، در واقع علیه آلتوسر، بر این باور بود که طبقه‌ی کارگر نوعی خاص بودگی ملی تقلیل‌ناپذیر دارد؛ و او تجربه‌ی حکومت خوان پرون را می‌ستود، که به نظرش «در کار برساختن یک زبان دموکراتیک-مردمی متحد در سطح ملی، موفقیتی انکارناپذیر داشت.»

به نظر استوارت هال، همین انتخاب ناسیونالیستی است که باعث می‌شود موضع گفتاری لاکلاؤ به خطر فقدان هرگونه ارجاعی به رَویه‌ی مادّی پیکار طبقاتی و شرایط تاریخی آن دچار شود: گویا قدرت این شرایط با ارجاع به بستر ملی «خنثی» می‌شود. نمی‌توانیم جامعه را یک میدان گفتاری تماماً گشوده در نظر بگیریم، و سپس بر آن مبنای هژمونی سیاسی را بر افقی ملی-مردمی تثبیت کنیم: چنین عملیاتی تنها می‌تواند هجومی به دژ خودی از سوی دیگر نیروهای اجتماعی را در پی داشته باشد - چنان که در آرژانتین رخ داد. در نتیجه، به نظر من، طرح ارنستو بار دیگر نشان می‌دهد که تنها در صورتی روی پا می‌ایستد که صورتی «مرکزگرایانه» و حکومتی بگیرد. این طرح نمی‌تواند در برابر پوزیتیویته‌ی حاکمیت که از سوی مرجع اقتداری اعمال می‌شود که از مرکز عمل می‌کند، مقاومت کند. در این جا هم با استعلایی صوری طرفیم که به نحوی مادّی مسئله‌ی قدرت را طرح و آن را توجیه کرده است.

با وجود این، می‌توان اشاره کرد که به‌ویژه در کارهای متأخر ارنستو لاکلاؤ، به مرور، استعلای فرماندهی دیگر در چارچوبی منحصرأ ملی و به نام یک مرکزیت‌گرایی دولتی بیش از حد محدودیت‌زا بازنمایی نمی‌شود. بر این باورم که در این جا می‌توانیم شاهد نوع خاصی از فاصله‌گیری شخصی باشیم از فهمی با خاستگاه هابزی، فهمی که بر اساس آن، خود قدرت است که باید به مردم شکل دهد. با این حال، این جا هم پارادوکسی پیش می‌آید: اگر استعلای فرماندهی و وسوسه‌ی هابزی ضعیف شود - به‌ویژه به خاطر این که در روابط اجتماعی جهان معاصر، همچنان بی‌قاعدگی‌های فزاینده‌ی قدرت وجود خواهد داشت - این «استعلای ناممکن» از نو در لاکلاؤ مادیت می‌یابد. این بار، دیگر در بیرون پی آن نمی‌گردند، بلکه کشفش می‌کنند؛ دیگر برساخته نمی‌شود، بلکه سازوکار استعلاگرایی تحمیلش می‌کند. رویکرد استعلایی، به جای انبوهه، هر دم بیش از پیش دالی «پُر» (full) را می‌بیند که با ظهور مردم تحکیم می‌شود - و به این ترتیب، سیاست را پایه می‌گذارد. آیا این جا شاهد گذاری هستیم از نقادی به چیزی که خیلی بیش‌تر به رسته‌ی ایدئالیسم ابژکتیو تعلق دارد؟

مایلم اشاراتی برای جمع‌بندی کنم. ارنستو لاکلاؤ به نحوی درخشان نشان می‌دهد که مردم صورت‌بندی‌ای طبیعی یا خودانگیخته نیست؛ برعکس، مردم برساخته‌ی سازوکارهای بازنمایی‌گری است که تکثر و دیگرگونگی تکنیکی‌ها را به یک وحدت ترجمه می‌کنند. اگر این وحدت از طریق هم‌هویت‌پنداری با یک رهبر، یک گروه مسلط و در برخی موارد یک ایدئال محقق شود، آن‌گاه علی‌رغم هر چیز، به نظر می‌رسد که این برداشت دین زیادی دارد به ایده‌ی «اشراف‌سالارانه‌ای» که ریشه‌دارترین و ماندگارترین مضامین تاریخ مدرن دولت را از نو پرورانده است. شاید همین جاست که تأییدی می‌یابیم بر این چرخش از نقادی به ایدئالیسم ابژکتیو، که همین چند لحظه‌ی قبل به آن اشاره کردم. نقش محوری‌ای که لاکلاؤ به روشنفکران و ارتباطات در سازماندهی سیاسی می‌دهد در این زمینه روشن‌گر است. مفهوم «روشنفکر ارگانیک»، مفهوم محبوب گرامشی، در این‌جا به‌کلی کنار گذاشته می‌شود، در حالی که بر کارکرد خود-آیین روشنفکر همچون نیرویی کمکی در بساخت هژمونی - یا رهبری؟ - به‌روشنی تأکید می‌شود. با این حال، به طرز عجیب، این همان کاری است که ارنستو در سراسر زندگی‌اش در مقام یک کنشگر دموکرات و سوسیالیست، از انجام آن امتناع کرد، و ما قطعاً باید پاک‌دستی و شجاعت تام و تمام نهفته در این امتناع را تصدیق کنیم. اما این وحدت «خود-آیینی سیاست» و رهبری فکری از کجا می‌آید؟

من اغلب این مقابله میان اندیشه‌ی خودم و لاکلاؤ را در طول بیست سال گذشته «از نو بازی کرده‌ام». حالا صادقانه طوری مسئله را طرح می‌کنم که انگار فرصتش را داشته‌ام به خودش بگویم: فکر می‌کنم در حالی که تفکر او بسیار مؤثر و پُر توان است، فهمش از پوپولیسم بیش از آن که حاصل تأملی در باب قدرت باشد، حاصل تأملی در باب مفهوم «گذار» و قدرت در گذار است - در باب عبور از یک دوره‌ی سازماندهی قدرت به دوره‌ی دیگر. پوپولیسم لاکلاؤ ابداع صورت متحرکی از میانجی‌گری است، میانجی‌گری گذار نظام‌های سیاسی و میانجی‌گری در این گذارها - و اگر نه فقط، بل بیش از همه، گذار در نظام‌های آمریکای لاتین. صورتی که من همچنان صورتی «ضعیف» می‌دانم - نه به لحاظ مفهومی، بلکه به خاطر واقعیت مورد مشاهده‌اش، و به چون «خلأیی» که آن را مسئله می‌پندارد، اغلب بیش از آن که «خلأیی» باشد که باید پُرش کرد، مغاکی است که خطر سقوط به آن وجود دارد.

این «ضعف» را این واقعیت تشدید می‌کند که لاکلاؤ هم‌زمان امتناع می‌ورزید از این که کارش را به روی پژوهشی هستی‌شناختی بگشاید و به این ترتیب، به ظهور امر نو معنا بخشد؛ اما همچنین، چون پذیرفته بود که حکمرانی بر دوره‌ی گذار باید ضرورتاً مؤلفه‌ای برسازنده باشد، این بُعد برسازنده‌ی نایقینی، به نحوی پارادوکسی، به تکرار الگوهای مدرنیته می‌انجامد؛ به‌ویژه که هر تنش‌هایی بخشی را نفی می‌کند. در حقیقت، به میزانی که لاکلاؤ مایل است خودش را در تنش میان خودانگیختگی و سازماندهی جای بدهد اما هم‌زمان ابعاد مادی پیکار طبقاتی را

بزداید، سر از بازگویی برخی جنبه‌های کم‌وبیش مسئله‌دار حقوق عمومی اروپایی درمی‌آورد. مثلاً، وقتی کارل اشمیت بر مسئله‌ی جنبش‌های اجتماعی دست گذاشت، شکل آن‌ها را دقیقاً با تصدیق این نکته تعریف کرد که این جنبش‌های اجتماعی بر سازنده‌ی نقشه‌ی ترکیب مردمی دولت هستند – به رسمیت شناختن پایینی‌ها از جانب بالا، که جامعه را با هدف بر ساختن هویتی ملی سیاسی می‌کند. همچنین، به این فکر می‌کنم که اشمیت چگونه صحنه‌ی بازنمایی سیاسی را همچون «حضور یک غیاب» تعریف می‌کرد. غیابی که، اگر قرار است دولت وجود داشته باشد، همیشه باید پُر شود؛ حضوری که، اگر دولت قرار است بی طرفانه (super partes) برپا باشد، باید همیشه تهی شود. «دال تهی» لاکلائو تا چه میزان تکرار الگوی بازنمایی اشمیت است؟

خوب می‌دانم که این پرسش‌ها احتمالاً مزاحمت‌هایی نابجا هستند؛ یقیناً، برای ارنستو این‌ها ابزارهایی ساده بودند که می‌شد از بایگانی حقوق عمومی اروپایی برگرفت و بهبود بخشید. زیرا اهمیت – یا بیش‌تر از آن، عظمت – اندیشه‌ی ارنستو آن قدرها مستلزم ظرفیت حل مسئله‌ی دال تهی، یا برعکس (اگر بخواهید همین مسئله را از جهتی راست‌گرایانه هم بیان می‌کنم) مستلزم امتناع از توسل به پیکار طبقاتی و تضاد اجتماعی برای پُر کردن دال تهی نمی‌شود؛ اهمیت و عظمت او در زیستن مسئله از درون است. این دال سیالی که او مقابل خود می‌دید – این «شیء»، این «ماشین» – الگوی قدیمی دولت که ما در صورت دولت مدرن می‌شناسیم نبود، بلکه چیزی نو بود. در این جا تنشی بر سازنده وجود دارد که گسترش می‌یابد، عمل می‌کند، خودش را بر زمین بحران دولت دموکراتیک مدرن بیان می‌کند. مسئله کشف این وضعیت که ما تا امروز تابعش بوده‌ایم نیست، بلکه بر ساختن وضعیتی جدید است. مسئله ابداع یک دال تهی جدید برای گذاری رادیکال دموکراتیک است. این‌جا، نقد در معنای اصیلش از شادی جستان و خیزان است – یعنی، نه چنان محوری برای بر ساخت استعلایی دولت، بلکه سرمایه‌گذاری‌ای مسئله‌ساز در بحران دولت.

فکر می‌کنم این مجموعه‌ی نکات (که به نظرم می‌توانیم این‌گونه خلاصه‌اش کنیم: «بحث ما چه دینی به ارنستو دارد» – این دین بسیار زیاد است – و همچنین «اندیشه‌ی ارنستو چه دشواری‌هایی پیش روی ما می‌نهد» – به نظرم این اختلاف حول چه نکاتی تبلور یافته است) – این مجموعه‌ی نکاتی است که ما باید با آن‌ها کار کنیم، وقتی همین امروز برخی استفاده‌های حیرت‌انگیز، اگر نگوئیم نابجا، از اندیشه‌ای مثل اندیشه‌ی لاکلائو را می‌بینیم.

مثلاً، وقتی مردم می‌کوشند نوعی «کلاه» بر جنبش‌های واقعی بگذارند و امتناع می‌کنند از دیدن این که خود این کلاه مشکل می‌آفریند – نه اندازه‌اش، بلکه خودش؛ یا وقتی برای پاکسازی سرزندگی همواره «کتیف» جنبش، تصویر حزب کمونیست قدیمی ایتالیا را به عنوان الگویی از گوش‌سپردن به حرف مردم و خط دادن به آن‌ها

برمی‌گزینیم – چنان‌که به‌طور روزافزونی همه‌جا برای چپ‌های اروپایی و آمریکای لاتین شایع می‌شود. البته، این‌ها کافی نیستند برای ازهم‌پاشیدن و تیره‌کردن سرزندگی استثنایی آنچه کار لاکلاو برای اندیشیدن پیش ما می‌نهد: پرسش‌هایی هم‌چنان گشوده، گاهی پرسش‌هایی که ضروری است از نو طرح و بیان شوند، اما همیشه ضروری است به سطح مسائل طرح‌شده آورده شوند. این ضرورتی است که لاکلاو از آن خود کرد، و به همین خاطر قطعاً باید قدردان او باشیم.

منبع:

* این سخنرانی را نگری در ۲۷ می ۲۰۱۵ در «خانه‌ی آمریکای لاتین» در پاریس ارائه کرد. اصل سخنرانی به زبان فرانسوی، و منبع ترجمه‌ی فارسی ترجمه‌ی انگلیسی آن بوده است.